

در باب حقیقت

نویسنده:
هری گوردون فرانکفورت

نویسنده کتاب پرفروش
در باب حرف مفت



ON
TRUTH

HARRY G.
FRANKFURT

AUTHOR OF
ON BULLSHIT

در باب

حقیقت

نویسنده:

هری گوردون فرانکفورت

نویسنده کتاب پرفروش

در باب حرف مفت

کتاب‌های دیگر هری فرانکفورت:

درباب حرف مفت؛

دلایل عشق؛

ضرورت، اراده، و عشق؛

اهمیت آنچه که ما به آن اهمیت می‌دهیم؛

شیاطین، رویاپردازان و دیوانه‌ها

در باب حقیقت

تقدیم به جوان

به هر حال این ایده از او بود

مقدمه

مدتی نه چندان قبل، مقاله‌ای در مورد مزخرفات (حرف مفت) منتشر کردم، تحت عنوان «در باب حرف مفت» (انتشارات دانشگاه پرینستون، ۲۰۰۵). در آن مقاله، من یک تحلیل موقتی از مفهوم مزخرف (حرف مفت) ارائه کردم: یعنی شرایطی را که برای به کارگیری صحیح این مفهوم هم لازم و هم کافی می‌دانستم، مشخص کردم. ادعای من این بود که مزخرف گویان، اگرچه خود را صرفاً در حال انتقال اطلاعات نشان می‌دهند، اما به هیچ وجه مشغول این امر نیستند. در عوض و در واقع، آنها جاعلان و دروغ‌گویانی هستند که سعی می‌کنند با آنچه می‌گویند، عقاید و نگرش‌های کسانی که طرف صحبت‌شان هستند را دستکاری کنند. بنابراین، آنچه آنها در درجه اول به آن اهمیت می‌دهند این است که آیا آنچه می‌گویند در انجام این دستکاری مؤثر است یا خیر. به همین ترتیب، آنها کم و بیش نسبت به درستی یا نادرستی آنچه می‌گویند بی تفاوت هستند.

در آن کتاب به چند موضوع دیگر هم پرداختم. من تمایز بین مزخرف و دروغ را که هرچند معمولاً بررسی نشده است ولی اساساً مهم است، بررسی

کردم. من چند نظریه آزمایشی در مورد چگونگی توضیح شیوع فوق العاده و تداوم مزخرفات در فرهنگ‌مان ارائه کردم. و در آنجا استدلال کردم که مزخرفات تهدیدی موزبانه‌تر از دروغ‌گویی برای زندگی متمدنانه است.

در آن زمان، همین کافی به نظر می‌رسید. با این حال، بعداً متوجه شدم که در کتابم اصلاً به موضوعی که هر بحث جامع در مورد مزخرفات باید به آن بپردازد، توجه نکرده‌ام. من یک چیز مهم را پیش فرض گرفته بودم و آن این بود که بی جهت تصور می‌کردم اکثر خوانندگان من در آن موافقت دارند: یعنی بی تفاوت بودن نسبت به حقیقت یک ویژگی نامطلوب یا حتی مذموم است، و از این رو باید از یاوه‌گویی اجتناب و آن را محکوم کرد. اما من به طور کل از ارائه هر توضیح دقیق و قانع کننده‌ای صرف نظر کرده بودم - در واقع، هر گونه توضیحی در مورد اینکه چرا حقیقت واقعاً برای ما بسیار مهم است، یا اینکه چرا ما باید به طور خاص به آن اهمیت دهیم را حذف کرده بودم.

به عبارت دیگر، من نتوانستم توضیح دهم که چرا بی تفاوتی به حقیقت، که ادعا می‌کردم وجه مشخصه‌ی مزخرفات است، چنین چیز بدی است. البته، بیشتر مردم تشخیص می‌دهند و نسبتاً به آسانی تصدیق خواهند کرد که حقیقت اهمیت قابل توجهی دارد. از سوی دیگر، تعداد کمی از مردم این آمادگی را دارند تا در مورد آنچه حقیقت را بسیار مهم می‌کند، یک روشنگری واقعی ارائه دهند.

همه ما می‌دانیم که حجم عظیمی از مزخرفات، دروغ، و سایر اشکال فریب و ارائه نادرست - برخی عمدی و برخی ندرتا غیرعمدی - به جامعه ما تزریق می‌شود. با این حال، آشکار است که این فشار نتوانسته است تمدن ما را فلج کند - حداقل تا کنون. و به همین دلیل شاید برخی از مردم با خاطر آسوده این امر را دستمایه قرار دهند تا نشان دهند که حقیقت چندان مهم نیست و دلیل خاصی وجود ندارد که ما به آن اهمیت زیادی بدهیم. به نظر من، این یک اشتباه تاسف بار خواهد بود. بر این اساس، من در اینجا پیشنهاد می‌کنم اهمیت عملی و نظری را که حقیقت واقعا از آن برخوردار است را در نظر بگیریم (به عنوان نوعی دنباله برای مقاله‌ی «در باب حرف مفت»، یا به عنوان تحقیقی که تاثیرش می‌تواند به عنوان پیش‌درآمدی برای آن عمل کند). کما این که ما عموماً طوری رفتار می‌کنیم که گویی تشخیص می‌دهیم چنین اهمیتی را دارا است.

ویراستارم به من این شرایط متناقض را گوشزد کرده است که در حالی که هیچ کس در تشخیص این که مزخرفات زیادی در اطراف مان وجود دارد مشکلی ندارد، تعداد کمی از مردم سرسختانه حاضر نیستند قبول کنند که حتی در اصل چیزی به نام حقیقت وجود داشته باشد.

با این حال، در بحث خود، سعی نخواهم کرد (حداقل با هیچ استدلال یا تحلیل مستقیماً مقابله جویانه‌ای) که یک بار برای همیشه بحث پیچیده‌ی بین کسانی که واقعیت تمایز معنادار بین درست و غلط بودن را می‌پذیرند، و کسانی که مجدانه خود را منکر معتبر بودن چنین تمایزی یا مطابقت آن با

واقعیت عینی نشان می‌دهند، را حل کنم (صرف نظر از این که آیا در انجام این کار حق به جانب هستند یا حتی این که ممکن است حق به جانب باشند). بعید به نظر می‌رسد که این بحث هرگز در نهایت حل شود، و به طور کلی بی ارزش است. در هر صورت، حتی کسانی که منکر اعتبار تمایز درست و نادرست یا واقعیت عینی هستند، بدون خجالت از این که این انکار، موضعی است که آنها آن را واقعا درست می‌دانند، همچنان به حفظ این موضع ادامه می‌دهند. آنها اصرار دارند که این گزاره که آنها تمایز بین درست و نادرست را رد می‌کنند، یک گزاره‌ی مطلقا درست در مورد اعتقادشان است، نه اشتباه. (یک گزاره خودشکن / م). این عدم انسجام ظاهری در بیان دکترین آنها باعث می‌شود که نحوه تفسیر دقیق آنچه که آنها می‌خواهند انکار کنند نامشخص شود. همچنین همین عدم انسجام، دلیلی کافی است که در جدی گرفتن ادعای آنها مبنی بر این که هیچ تمایز عینی معنادار یا ارزشمندی بین درست و نادرست وجود ندارد، سردرگم شویم.

من همچنین از پیچیدگی‌های ناخوشایند که از هر تلاش صادقانه‌ای برای تعریف مفاهیم صدق و کذب سرچشمه می‌گیرد، اجتناب می‌کنم. این احتمالاً یکی دیگر از کارهای دلسرد کننده و یک حواس پرتی غیرضروری خواهد بود.

بنابراین، من فقط روش‌های کمابیش پذیرفته شده عمومی برای درک این مفاهیم را پیش خواهم گرفت. همه ما می‌دانیم که بیان حقیقت در مورد چیزهای مختلفی که به طور معتبری با آنها آشنا هستیم، مثلاً گفتن حقیقت در

مورد چیزهایی مانند نام و نشانی مان، به چه معناست. علاوه بر این، ما با همان وضوح می فهمیم که ارائه گزاره های نادرست از چنین چیزهایی یعنی چه. ما به خوبی می دانیم که چگونه در مورد آنها دروغ بگوییم.

بر این اساس، من فرض می کنم که خوانندگان من با این درک معقولانه، بی تکلف و از نظر فلسفی ساده از تفاوت بین درست و نادرست بودن، مشکلی ندارند.

آنها ممکن است نتوانند مفاهیم را با دقتی غیرقابل انکار و رسمی تعریف کنند. با این حال، من این را بدیهی می دانم که آنها می توانند کمابیش هوشمندانه و با اطمینان، با همین درکی که از درست و غلط دارند پیش بروند.

یک چیز دیگر. بحث من منحصرأ به ارزش و اهمیت حقیقت می پردازد و اصلاً به ارزش یا اهمیت تلاش ما برای یافتن حقیقت یا تجربه ما در یافتن آن توجه نمی کند. تشخیص اینکه شواهد برای یک قضیه ی معین قطعی است و سؤال منطقی دیگری در این مورد که آیا این گزاره درست است یا نه، نمی تواند وجود داشته باشد، اغلب همراه با احساس رضایتی از کمال و موفقیت قاطع بوده و گاهی اوقات حتی ممکن است نسبتاً هیجان انگیز باشد.

یک استدلال دقیق تمام ابهامات معقول در مورد صدق گزاره را حل می کند. از این رو، به طور طبیعی، تمام مقاومت ها در برابر پذیرش گزاره از بین می رود. این رهایی بخش و روح انگیز است. ما را از اضطراب ها و بازدارندگی های

شک رها کرده و نگرانی‌مان را در مورد اینکه چه چیزی را باور کنیم، برطرف می‌کند. ذهن ما ثبات بیشتری یافته، نهایتاً آرام و مطمئن می‌شود.

تجاری از این دست برای محققین و دانشمندان کم و بیش آشناست. همچنین این تجارب برای بسیاری از روحانیون که ممکن است اغلب به اندازه کافی در انجام امور هرروزه‌ی خود با آنها روبرو شوند نیز شناخته شده هستند. بسیاری از مردم زمانی که از اثبات‌های بی نقص برخی از قضیه‌های اقلیدسی در کلاس‌های هندسه لذت می‌برند، در دوران مدرسه با این تجربه آشنا می‌شوند. (وقتی به وضوح و مشخص می‌بینند که یک قضیه به طور قطعی اثبات شده است)

علیرغم لذت نسبتاً گسترده از این تجربیات، و صرف نظر از علاقه و ارزش غیرقابل انکار آنها، بحث من بیشتر روی آنها نیست. همانطور که قبلاً گفتم، توجه من منحصرأ بر ارزش و اهمیت حقیقت برای انسان، متمرکز خواهد شد. من نگران ارزش یا اهمیت تجربه‌مان در ایجاد یا در تلاش برای کشف حقیقت نیستم. همچنین موضوع من فرآیند تحقیق، یا مناسبت تکمیل موفقیت آمیز آن هم نیست، بلکه موضوع من، «هدف» از حقیقت است.

با این شرایط و تردیدهای اولیه، اجازه دهید شروع کنیم. آیا حقیقت چیزی است که در واقع ما به آن اهمیت ویژه‌ای می‌دهیم یا باید بدهیم؟ یا اینکه عشق به حقیقت، آن گونه که بسیاری از متفکران و نویسندگان برجسته اعتراف کرده اند، خود نمونه دیگری از مزخرفات است؟

وقتی سعی می‌کنم فقط بر این موضوع انگشت بگذارم که چرا حقیقت برای ما مهم است، چیزی که بیشتر به ذهنم خطور می‌کند، فکری است که شاید به‌طور مایوس‌کننده‌ای پیش‌پاافتاده به نظر برسد، اما با این وجود، بی‌تردید چیز مناسبی است. آن تصور این است که حقیقت اغلب دارای کاربرد عملی بسیار قابل توجهی است. به نظر من، هر جامعه‌ای که بتواند حتی در اندازه‌ای حداقلی کارکرد داشته باشد، باید درکی قوی از سودمندی بی‌نهایت واقعی حقیقت داشته باشد.

به هر حال، جامعه‌ای که خیلی کم به حقیقت اهمیت می‌دهد چگونه می‌تواند قضاوت‌ها و تصمیم‌گیری‌های کاملاً آگاهانه در مورد مناسب‌ترین حالت امور عمومی خود داشته باشد؟ چگونه می‌تواند بدون اطلاع کافی از

حقایق مرتبط شکوفا شود، یا حتی زنده بماند تا بتواند با موفقیت آمال و اهداف خود را دنبال کند و به‌طور محتاطانه و مؤثر با مشکلاتش کنار بیاید؟

از نظر من خیلی واضح است که سطوح بالاتر تمدن باید همبستگی شدیدی با احترام عمیق به اهمیت صداقت، وضوح در گزارش حقایق و دلواپسی سختگیرانه برای دقت در تعیین حقایق داشته باشد. علوم طبیعی و اجتماعی و نیز اداره امور عمومی، مطمئناً نمی‌توانند شکوفا شوند، مگر اینکه این احترام و این دغدغه را با دقت حفظ کنند. همین امر در مورد هنرهای عملی و هنرهای زیبا هم صدق می‌کند.

ما در زمانه‌ای عجیب زندگی می‌کنیم، بسیاری از افراد کاملاً فضیلت‌مند، حقیقت را شایسته هیچ احترام خاصی نمی‌دانند. البته به خوبی می‌دانیم که نگرش سبکسرنه نسبت به حقیقت کم و بیش در رسته‌ی صنعت تبلیغات و سیاستمداران رایج است که نمونه‌های آن مشخصاً در تولید مزخرفات، دروغ و هر گونه روش‌های دیگر جعل و کلاهبرداری تبارز می‌کنند. این داستانی قدیمی است و ما به آن عادت کرده‌ایم.

با این حال، اخیراً نسخه مشابهی از این نگرش - یا، در واقع، نسخه افراطی تر از آن، حتی در میان افرادی که ممکن است ساده لوحانه به عنوان طبقه قابل اعتمادتری از مردم تصور شوند، به طرز نگران کننده ای رواج یافته است. در میان نویسندگان پرفروش و برنده جوایز، نویسندگان روزنامه‌های برجسته، مورخان معتبر، زندگی نامه نویسان، خاطره نویسان، نظریه پردازان ادبیات،

رمان نویسان - و حتی در میان فیلسوفان، که منطقی از بین همه مردم، برای شناخت بهتر باید روی آنها حساب شود.

این ضدقهرمان‌های بی‌شرم عقل سلیم، (اعضای زیرشاخه‌های خاصی از آنها، خود را «پست مدرنیست» می‌خوانند) یاغی وار و متکبرانه منکر این هستند که حقیقت اصلاً واقعیت عینی واقعی دارد. بنابراین آنها انکار می‌کنند که حقیقت شایسته هر گونه احترام و مستحق گردن نهادن باشد. در واقع، آنها قاطعانه فرضی را که نه تنها برای تحقیق و تفکر مسئولانه کاملاً ضروری است، بلکه ظاهراً کاملاً بی‌ضرر به نظر می‌رسد، رد می‌کنند: این فرض که «آنچه واقعیت‌ها هستند» یک مفهوم مفید است، یا اینکه حداقل یک مفهوم با معنای قابل درک است.

در مورد استحقاق گردن نهادن و احترامی که ما معمولاً به واقعیت و حقیقت نسبت می‌دهیم، دیدگاه پست مدرنیست‌ها این است که در نهایت انتساب این حق‌ها صرفاً قابل قبول است. آنها اصرار دارند که این موضوع صرفاً مربوط به نحوه نگاه شما به مسائل است.

نیازی به گفتن نیست که همه ما اغلب، به صورت وجدانی و با اطمینان، برخی از گزاره‌ها را درست و برخی دیگر را نادرست تشخیص می‌دهیم. با این حال، متفکران پست مدرنیست از پذیرش همه جانبه و غیرقابل تردید این رویه دلهره‌ای ندارند. تا حدودی شگفت‌آورتر، آنها حتی امید به نتایج و پیامدهای اغلب ارزشمندی از آن دارند.

دلیل این ابهام خدشه ناپذیر این است که، طبق خط فکری پست مدرنیست‌ها، تمایزاتی که ما بین درست و نادرست قائل می‌شویم، در نهایت توسط هیچ چیز غیرقابل انکار، یا مقتدرتر از دیدگاه‌های فردی ما هدایت نمی‌شود.

یا، در گونه‌ی دیگری از این دکترین، این دیدگاه‌های شخصی نیست که به تشخیص درست از نادرست می‌پردازد؛ به طور خاص‌تر، محدودیت‌هایی که بر همه ما تحمیل شده‌اند، (یا به دلیل الزامات سخت‌گیرانه اقتصادی و سیاسی و یا عادات و آداب و رسوم قوی جامعه ما)، تمایز درست از نادرست را محقق می‌سازد. نکته‌ای که پست مدرنیست‌ها به‌ویژه بر آن تکیه می‌کنند، دقیقاً این است: آنچه که یک شخص صادق می‌داند، یا صرفاً تابعی از دیدگاه فردی اوست یا به وسیله چیزهایی که شخص مجبور است به‌واسطه فشارهای اجتماعی پیچیده و اجتناب‌ناپذیر آن را صادق بداند، تعیین می‌شود.

این نکته به نظر من نه تنها بسیار ریاکارانه، بلکه احمقانه است. صرف نظر از آنچه پست مدرنیست‌ها یا هر کس دیگری ممکن است بگوید، مطمئناً غیر قابل تردید است که به طور مثال مهندسان و معماران باید تلاش کنند تا به عینیت واقعی دست یابند - و گاهی در این امر موفق باشند. بسیاری از آنها با دقتی قابل اعتماد، هم در ارزیابی موانعی که برای اجرای برنامه‌های‌شان ضروری است و هم در ارزیابی منابعی که برای مقابله با آن موانع در دسترس‌اند، بسیار ماهر هستند. اندازه‌گیری‌هایی که با دقت اجرا شده‌اند و برای طرح‌ها و اجرای آن طرح‌ها حیاتی هستند، منطقی به هیچ وجه نمی‌توانند

در معرض گونه‌گونی‌های متغیر و هوس‌های بی‌فکرانه‌ای تصور شوند که به دیدگاه فردی وابستگی نشان می‌دهد. و همچنین قابل قبول‌تر نیست که آنها را مشمول خواسته‌های غالباً خودسرانه یا نامربوط نظم و تابوهای اجتماعی بدانیم. بدیهی است که آنها باید دقیق باشند، اما دقت کافی نیست. اندازه‌گیری‌ها باید در هر شرایطی و از هر نظری که انجام می‌شوند، پایدار بوده و صحیح باشند.

فرض کنید که یک پل تحت فشار معمولی فرو می‌ریزد. چه چیزی به ما می‌گوید؟ حداقل به ما می‌گوید کسانی که پل را طراحی کردند یا ساختند، اشتباهات بسیار فاحش یا واضحی مرتکب شده‌اند. برای ما بدیهی است که این طراحان و سازندگان حداقل در برخی از راه‌حل‌هایی که آنها در برخورد با مشکلات متعدد فرا راه خود، ابداع کرده بودند، به شدت به خطا رفته بوده‌اند.

البته در پزشکی هم همینطور است. پزشکان باید تلاش کنند تا در مورد نحوه برخورد با بیماری و آسیب قضاوت درستی داشته باشند، بر این اساس، آنها باید بدانند که کدام داروها و کدام روش‌ها می‌توانند با اطمینان به بیمارانشان کمک کنند، کدام روش بعید است فایده‌ای داشته باشد و کدامیک احتمالاً مضر هستند.

هیچ کس با عقل سلیم به ساختمان ساخته‌ی دست مهندسی که به حقیقت اهمیتی نمی‌دهد، اعتماد نمی‌کند. یا تسلیم مراقبت پزشکی نمی‌شود که به حقیقت اهمیتی نمی‌دهد. حتی نویسندگان، هنرمندان و نوازندگان نیز باید (به

روش خود) بدانند که چگونه کارها را درست انجام دهند. حداقل اینکه باید قادر باشند تا از این که راه را خیلی اشتباه بروند، جلوگیری کنند. در طول کار خلاقانه خود، آنها همواره با مشکلات مهمی مانند مشکلات تکنیک و سبک مواجه می‌شوند. برای مقابله با این مشکلات روش‌های خاصی به وضوح نسبت به سایر روش‌ها بسیار برتر است. شاید هیچ راهی برای برخورد با هیچ یک از مشکلات به طور مسلم و منحصر به فرد صحیح نباشد. با این حال، بسیاری از شقوق تصمیم‌گیری به وضوح نادرست هستند. در واقع، برخی از آنها، بلافاصله و بدون بحث، به عنوان راهکارهایی واقعاً وحشتناک قابل تشخیص هستند.

در همه این زمینه‌ها، تفاوت آشکاری بین درست انجام دادن کارها و به خطا رفتن، و در نتیجه تفاوت آشکاری بین درست و نادرست وجود دارد.

یقیناً اغلب ادعا می‌شود که وقتی صحبت از تحلیل‌های تاریخی و تفسیرهای اجتماعی می‌شود، به‌ویژه در ارزیابی‌های مردم و سیاست‌هایی که این تحلیل‌ها و تفسیرها عموماً شامل می‌شود، وضعیت متفاوت است. استدلالی که معمولاً در تأیید این ادعا ارائه می‌شود این است که چنین ارزیابی‌هایی همیشه به شدت تحت تأثیر شرایط شخصی و نگرش افرادی است که آنها را ایجاد می‌کنند و به همین دلیل نمی‌توان انتظار داشت که آثار تاریخی یا تفسیرهای اجتماعی به طور کامل منصفانه و بی طرفانه باشند.

مسلماً عنصر ذهنیت در چنین موضوعاتی اجتناب ناپذیر است. با این حال، محدودیت‌های مهمی برای آنچه که این اعتراف بر آن دلالت می‌کند وجود دارد. این محدودیت‌ها در رابطه با دامنهی تنوع در تفسیر حقایق است که برای مثال، از مورخان جدی انتظار می‌رود که به آن پای‌بند باشند. بُعدی از واقعیت وجود دارد که حتی جسورترین (یا تنبل‌ترین) ذهنیت‌گرایان افراطی نمی‌توانند جرأت دخالت در آن را داشته باشد.

این روح پاسخ معروف ژرژ کلمانسو است، زمانی که از او خواسته شد تا حدس بزنند که مورخان آینده در مورد جنگ جهانی اول چه خواهند گفت: «آنها نخواهند گفت بلژیک به آلمان حمله کرد.»

با این حال، بسیاری از مردم گاهی اوقات (به طرز متکبرانه) خود را متقاعد می‌کنند که قضاوت‌های هنجاری (یعنی ارزیابی‌کننده) نمی‌توانند درست یا نادرست در نظر گرفته شوند. نظر آنها این است که چنین قضاوتی در واقع هیچ ادعای واقعی را مطرح نمی‌کند، یعنی ادعایی که درست یا نادرست باشد. در عوض، آنها معتقدند، چنین قضاوت‌هایی فقط احساسات و نگرش‌های شخصی را بیان می‌کنند که به طور دقیق، نه درست و نه نادرست هستند.

صحیح. فرض کنید ما این را قبول داریم. با این وجود روشن است که پذیرش یا رد یک قضاوت ارزشی باید به قضاوت‌های دیگری بستگی داشته باشد که خود مستقیماً غیرهنجاری هستند - (مثلاً بر گزاره‌های مربوط به حقایق). بنابراین، نمی‌توانیم خودمان به‌طور منطقی قضاوت کنیم که شخص

خاصی دارای شخصیت اخلاقی بدی است، مگر بر اساس گزاره‌های واقعی که توصیف کننده‌ی نمونه‌هایی از رفتار او باشند که به نظر می‌رسد شواهد مشخصی از نقص اخلاقی ارائه می‌دهند. علاوه بر این، این اظهارات واقعی در مورد رفتار فرد باید درست باشد و استدلالی که با آن قضاوت ارزیابی خود را از آنها استخراج می‌کنیم باید معتبر باشد.

در غیر این صورت، نه گزاره‌ها و نه استدلال نمی‌توانند به طور مؤثر به توجیه نتیجه گیری کمک کنند. آنها هیچ کمکی برای نشان دادن منطقی بودن ارزیابی متکی بر خودشان نمی‌کنند.

بنابراین تمایز بین درست و نادرست به گونه‌ای جدی به ارزیابی‌های ما از قضاوت‌های ارزشی یا هنجاری مرتبط می‌شود، حتی اگر توافق شود که تمایز بین درست و نادرست هیچ کاربرد مستقیمی برای خود آن قضاوت‌ها ندارد. اگر این را معقول بدانیم، ممکن است بپذیریم که ارزیابی‌هایی که انجام می‌دهیم نه درست است و نه نادرست. با این حال، ما نمی‌توانیم توصیف مشابهی را در مورد گزاره‌های واقع‌نما یا استدلالی که با آن باید سعی کنیم آن ارزیابی‌ها را پشتیبانی کنیم، بپذیریم. به همین ترتیب، گزاره‌های درباره‌ی واقعیت در توضیح و اعتبار بخشیدن به مقاصد و اهدافی که انتخاب می‌کنیم و به دنبال آن راه می‌افتیم، ضروری هستند. البته، بسیاری از متفکران منکر این هستند که انتخاب مقاصد و اهداف ما (حداقل آن اهدافی که صرفاً به دلیل ارزش ابزاری‌شان در کمک به ما برای دستیابی به اهداف نهایی انتخاب نشده‌اند)، اصلاً قابل توجیه عقلانی باشند. در عوض، این متفکران اصرار دارند

که ما مقاصد و اهدافی را صرفاً بر اساس آنچه به گونه‌ای اتفاقی احساس یا آرزو می‌کنیم، اتخاذ می‌کنیم.

با این حال، مطمئناً آشکار است که تا حد زیادی ما چیزهایی را انتخاب می‌کنیم که می‌خواهیم، آنها را دوست داریم، و خود را به دلیل اعتقادی که در مورد آنها داریم، به آنها متعهد می‌کنیم، به عنوان مثال، آن چیزها ثروت ما را افزایش می‌دهند یا از سلامت ما محافظت می‌کنند. و یا اینکه آنها به نحوی دیگر منافع ما را تامین خواهند کرد. از این رو، درستی یا نادرستی گزاره‌های واقع‌نما که ما در توضیح یا اعتبار بخشیدن به انتخاب اهداف و تعهدات خود بر آن تکیه می‌کنیم، به طور اجتناب ناپذیری با عقلانیت نگرش‌ها و انتخاب‌های ما مرتبط است. تا زمانی که ندانیم که آیا قضاوت‌های واقعی مختلف را به گونه‌ی درست می‌دانیم یا نه، نمی‌توانیم بدانیم که آیا واقعاً احساس و انتخابی که می‌کنیم، معنا دارد یا خیر.

به این دلایل، هیچ جامعه‌ای نمی‌تواند حقیقت را تحقیر یا بی‌احترامی کند. با این حال، برای یک جامعه صرفاً تصدیق این نکته کافی نیست که هنگام گفتن تمام چیزهایی که گفته می‌شود و یا انجام کارهایی که انجام می‌شود، حقیقت و کذب مفاهیمی مشروع و درخور توجه هستند. علاوه بر این، جامعه نباید از تشویق و حمایت افراد توانمندی که خود را وقف کسب و بهره‌گیری از حقایق مهم می‌کنند غافل شود. بعلاوه، علی‌رغم هر مزیت و پاداشی که ممکن است گاهی اوقات با مزخرف‌گویی، ریاکاری یا از طریق دروغ‌گویی محض به دست آیند، جوامع نباید کسی یا هر چیزی را که با لالابالی‌گری و بی

تفاوتی نسبت به تمایز بین راست و دروغ را ایجاد کند، تحمل کنند. تظاهری نخ نما و خودپسندانه وجود دارد مبنی بر این که «صادق بودن با خود» اهمیتی بیشتر از وفاداری به شواهد و واقعیات دارد؛ جوامع حق ندارند از این تظاهر چشم‌پوشی کنند. اگر نگرشی وجود داشته باشد که ذاتاً مخالف یک زندگی اجتماعی شایسته و منظم باشد، همین است.

جامعه‌ای که بی‌ملاحظه و دائماً از هر یک از این راه‌ها غفلت می‌کند، ناگزیر به انحطاط می‌شود یا، حداقل، خود را از نظر فرهنگی لابلایی جلوه می‌دهد؛ قطعاً از هر دستاورد اساسی و حتی از هر آرمان منسجم و معقولی ناتوان خواهد بود. تمدن‌ها بدون حجم زیادی از اطلاعات واقعی قابل اعتماد هرگز به طور سالم با یکدیگر کنار نیامده‌اند، و نمی‌توانند بیابند. همچنین آنها اگر با مشکلاتی مانند ویروس باورهای اشتباه مواجه شوند، نمی‌توانند شکوفا شوند. برای ایجاد و حفظ یک فرهنگ پیشرفته، باید از تضعیف شدن در اثر اشتباه یا ناآگاهی اجتناب کنیم. ما باید بسیاری از حقایق (و البته، همچنین باید نحوه استفاده مؤثر از آنها) را بدانیم. این فقط یک الزام اجتماعی نیست بلکه در مورد هر یک از ما، به عنوان فرد، صدق می‌کند. افراد برای تعامل مؤثر در مسیر خود از میان انبوه خطرات و فرصت‌هایی که همه مردم همواره در مسیر زندگی خود با آن مواجه می‌شوند، به حقایقی نیاز دارند. آنها باید حقیقت را بدانند که چه چیزی بخورند و چه چیزی نخورند، در مورد نحوه لباس پوشیدن (با توجه به حقایق مربوط به شرایط آب و هوایی)، در مورد محل زندگی (با توجه به اطلاعاتی در مورد مواردی مانند خطوط گسل زمین

ساختی، شیوع بهمن ها و نزدیکی مغازه ها، مشاغل، و مدارس)، و همچنین در مورد اینکه چگونه کارهایی که برای انجام آنها حقوق می گیرند را انجام دهند، چگونه فرزندان خود را بزرگ کنند، در مورد افرادی که ملاقات می کنند چه فکر کنند، چه چیزی می توانند به دست بیاورند، چه چیزی دوست دارند که به دست بیاورند، و انواع بی پایانی از مسایل پیش پا افتاده و در عین حال حیاتی دیگر.

موفقیت یا شکست ما در هر کاری که برعهده می گیریم، و در نتیجه در کل زندگی، به این بستگی دارد که آیا ما توسط حقیقت هدایت می شویم یا از روی نادانی یا بر اساس باطل پیش می رویم. این به طور اساسی به این بستگی دارد که ما چه رویه ای را در مورد حقیقت پیش می گیریم. با این حال، بدون حقیقت، حتی قبل از اینکه شروع کنیم، شانس برای برد نداریم.

واقعا نمی توانیم بدون حقیقت زندگی کنیم. نه تنها برای اینکه بفهمیم چگونه خوب زندگی کنیم، بلکه حتی برای اینکه اصلاً بدانیم چگونه زنده بمانیم به حقیقت نیاز داریم. علاوه بر این، حقیقت چیزی است که نمی توانیم به راحتی از آن چشم ببوشیم. بنابراین، ما مجبوریم حداقل به طور ضمنی به این درک برسیم که حقیقت برای ما مهم است. و در نتیجه، ما نیز ملزم به درک (باز هم حداقل به طور ضمنی) هستیم که حقیقت ویژگی اعتقادی نیست که بتوانیم به خود اجازه دهیم نسبت به آن بی تفاوت باشیم. بی تفاوتی به حقیقت فقط یک نابخردی سهل انگارانه نیست بلکه مسئله ساز خواهد شد. بی تفاوتی نسبت به حقیقت می تواند به سرعت به مساله ای مرگبار بدل شود. بنابراین، تا

جایی که اهمیت آن را برای خود درک کنیم، نمی‌توانیم به طور منطقی به خود اجازه دهیم که از خواستن حقیقت در مورد بسیاری چیزها یا تلاش برای کسب آن خودداری کنیم.

اما، ممکن است یکی بپرسد: از چه زمانی معقول بودن برای ما اهمیت زیادی داشته است؟ بدیهی است که ما انسانها استعدادی داریم که اغلب برای نادیده گرفتن و طفره رفتن از الزامات عقلانیت به نمایش می‌گذاریم. پس چگونه می‌توان احتمال داد که به این امر عقلانی که حقیقت را جدی می‌گیریم، احترام بگذاریم و به آن عمل کنیم؟

قبل از اینکه خیلی عجولانه از خودمان ناامید شویم، اجازه دهید برخی از افکار مرتبط (و امیدوارم مفید) یک فیلسوف برجسته پرتغالی-هلندی-یهودی قرن هفدهم را وارد بحث کنم: باروخ اسپینوزا. اسپینوزا معتقد بود که صرف نظر از اینکه از گونه‌ای از عقلانیت مورد بحث در اینجا لذت برده، با آن احساس راحتی کرده یا آن را گرامی می‌داریم؛ آن نوع عقلانیت بر ما تحمیل خواهد شد. چه بخواهیم چه نخواهیم، واقعاً نمی‌توانیم از این که در معرض

آن قرار بگیریم جلوگیری کنیم. آنطور که اسپینوزا موضوع را درک کرد، ما را عشق به انجام این کار سوق می‌دهد.

اسپینوزا ماهیت عشق را اینگونه توضیح می‌دهد: «عشق چیزی نیست جز شادی همراه با یک علت بیرونی» (اخلاق، قسمت سوم، گزاره ۱۳، scholium).

در مورد معنای «شادی»، وی تصریح کرد که «آن چیزی است که به دنبال آن شور و شوقی است که به وسیله آن... [فرد] به کمال بیشتری می‌رسد» (اخلاق بخش سوم، گزاره ۱۱، scholium).

گمان می‌کنم که بسیاری از خوانندگان این دستورات نسبتاً مبهم را کاملاً غیر جذاب بدانند. آنها واقعاً به طور ترسناکی گنگ به نظر می‌رسند. علاوه بر این، حتی جدای از این مانع برای استفاده مؤثر از افکار اسپینوزا، نمی‌توان این سؤال بی‌دلیل را مطرح کرد که آیا اسپینوزا اصلاً با مرجعیت خاصی صلاحیت صحبت در مورد عشق را داشت یا خیر. از هر چه که بگذریم، او فرزندی نداشت، هرگز ازدواج نکرد و به نظر می‌رسد که حتی یک دوست دختر ثابت هم نداشته است.

البته، این جزئیات زندگی شخصی او هیچ ارتباط قابل قبولی به صلاحیت او در اظهار نظر در مورد عشق ندارد، و فقط می‌تواند صلاحیتش در رابطه با عشق رمانتیک، زناشویی و عشق به فرزند را زیر سوال ببرد.

با این حال، چیزی که اسپینوزا هنگام نوشتن در مورد عشق واقعاً به آن فکر می‌کرد، هیچ کدام از اینها نبود. در واقع، او به ویژه به هیچ نوع عشقی که لزوماً یک شخص را هدف خود داشته باشد، فکر نمی‌کرد. بگذارید سعی کنم آنچه را که فکر می‌کنم او در ذهن داشت توضیح دهم.

اسپینوزا متقاعد شده بود که هر فردی دارای ماهیتی اساسی است که در سراسر وجود خود برای تحقق بخشیدن و حفظ آن تلاش می‌کند. به عبارت دیگر، او معتقد بود که در هر فردی یک انگیزه ذاتی برای تبدیل شدن و ماندن به آنچه که آن فرد اساساً هست وجود دارد. هنگامی که اسپینوزا از «آن شور و شوقی که به وسیله آن ... [فرد] به کمال بیشتری می‌رسد» می‌نویسد، به افزایش در ظرفیت‌های فرد برای بقا و رشد در تحقق ماهیت اصلی خود اشاره می‌کند که عامل بیرونی باعث آن شده است. (از این رو یک «شور» یعنی تغییری در فرد که توسط عمل خود او ایجاد نمی‌شود، بلکه تغییری که نسبت به آن منفعل است). هر گاه ظرفیت‌های فرد برای دستیابی به این اهداف افزایش یابد، این افزایش قدرت فرد برای دستیابی به آنها با احساس نشاط و سرزندگی بیشتر همراه است. فرد از توانایی گسترده‌تری برای تبدیل شدن و ادامه دادن به همان چیزی که واقعاً هست آگاه است. بنابراین او خودش را کامل‌تر حس می‌کند. او احساس می‌کند کاملاً زنده است.

اسپینوزا فرض می‌کند (من فکر می‌کنم به اندازه کافی قابل قبول است) این تجربه‌ی افزایش سرزندگی، این آگاهی از توانایی در حال گسترش برای درک و حفظ طبیعت واقعی، ذاتاً هیجان‌انگیز است. شور و شغف ممکن است

با لذتی که فرد هنگام تمرین بدنی نیروبخش تجربه می‌کند، قابل مقایسه باشد، که در آن ریه ها، قلب و ظرفیت‌های عضلانی فرد شدیدتر از حد معمول عمل می‌کنند. وقتی افراد با انرژی ورزش می‌کنند، اغلب احساس می‌کنند کاملاً زنده‌تر و شاداب‌تر از قبل از ورزش هستند، یعنی زمانی که کمتر به طور کامل و مستقیم از ظرفیت‌های خود آگاه بوده و کمتر مملو از احساس سرزندگی خود هستند.

من معتقدم این تجربه ای است شبیه به آنچه که اسپینوزا وقتی از «شادی» صحبت می‌کند در ذهن دارد. شادی، همانطور که فکر می‌کنم او آن را درک می‌کند، احساسی است از افزایش قدرت فرد برای زندگی کردن، و ادامه زندگی، مطابق با اصیل‌ترین طبیعت خود.

حال، اگر فردی که شادی را تجربه می‌کند، تشخیص دهد که شادی علت خارجی خاصی دارد، یعنی اگر شخص کسی یا چیزی را به عنوان شیئی که شادی خود را مدیون آن است و شادی او به آن وابسته است شناسایی کند؛ اسپینوزا معتقد است که فرد به ناچار آن شی را دوست دارد. این چیزی است که او عشق را می‌داند: روشی که ما به چیزی که تشخیص می‌دهیم باعث شادی ما می‌شود پاسخ می‌دهیم. بنابراین، به حساب او، مردم نمی‌توانند از دوست داشتن هر چیزی که می‌دانند برای آنها منبع شادی است، خودداری کنند. آنها همیشه عاشق چیزی هستند که معتقدند به آنها کمک می‌کند تا به زندگی خود ادامه دهند و خودشان را کامل‌تر کنند. به نظر من در اینجا حداقل اسپینوزا در مسیر درستی قرار دارد. بسیاری از نمونه‌های عشق پارادایمی

(الگوواره‌ای)، کمابیش مستقیماً، الگویی را نشان می‌دهند که او تعریف می‌کند: مردم تمایل دارند آنچه را که احساس می‌کنند به آن‌ها کمک می‌کند تا «خودشان را پیدا کنند»، کشف کنند «آن‌ها واقعاً چه کسانی هستند» و کمک می‌کند بدون خیانت یا به خطر انداختن ماهیت اساسی افراد، با زندگی مواجه شوند را دوست داشته باشند.

اسپینوزا به گزارش خود از ماهیت اساسی عشق، اظهار نظری درباره عشق اضافه می‌کند که به نظر دقیق می‌رسد: «کسی که عشق می‌ورزد، لزوماً تلاش می‌کند تا چیزهایی را که دوست دارد، داشته باشد و حفظ کند» (اخلاق، بخش سوم، گزاره ۱۱، scholium). چیزهایی که انسان دوست دارد آشکارا و لزوماً برای او ارزشمند است.

زندگی و دستاوردهای او و هم لذت مستمر او از اصالت شخصی، هر دو به آنها بستگی دارد. بنابراین، او به طور طبیعی از آنها محافظت می‌کند و اطمینان حاصل می‌کند که آنها به راحتی در دسترس او هستند.

اسپینوزا معتقد بود که از این نتیجه می‌شود که مردم نمی‌توانند حقیقت را دوست نداشته باشند. او فکر کرد که آنها نمی‌توانند از انجام این کار خودداری کنند، زیرا نمی‌توانند مانع از تشخیص این شوند که حقیقت برای قادر ساختن آنها برای زنده ماندن، درک خود و زندگی کاملاً مطابق با طبیعت خود، ضروری است. مردم بدون دسترسی به حقایق مربوط به ماهیت فردی خود، ظرفیت‌ها و نیازهای خاص خود، و در دسترس بودن و استفاده صحیح از

منابعی که برای بقا و شکوفایی نیاز دارند؛ با مشکلات بسیار جدی در زندگی خود مواجه خواهند شد.

آنها حتی قادر به طراحی اهداف مناسب برای خود هم نخواهند بود، چه رسد به اینکه آن اهداف را به طور مؤثر دنبال کنند. در واقع، آنها تقریباً از این که اصلاً گامی به جلو بردارند درمانده خواهند بود.

بنابراین، اسپینوزا معتقد است، فردی که حقیقت را تحقیر می‌کند یا نسبت به آن بی تفاوت است، باید فردی باشد که زندگی خود را تحقیر می‌کند یا نسبت به زندگی خود بی تفاوت است. چنین نگرش خصمانه یا بی دقتی نسبت به خود بسیار نادر بوده و حفظ آن دشوار است. بنابراین، اسپینوزا به این نتیجه رسید که تقریباً هرکسی که برای زندگی خود ارزش قائل است و به زندگی خود اهمیت می‌دهد، دانسته یا ندانسته، حقیقت را دوست دارد.

تا آنجا که من می‌بینم، اسپینوزا در کل در این مورد درست گفته است. عملاً همه ما حقیقت را دوست داریم، خواه از این کار آگاه باشیم یا خیر. و تا جایی که تشخیص دهیم برخورد مؤثر با مشکلات زندگی مستلزم چه چیزی است، نمی‌توانیم از عشق به حقیقت جلوگیری کنیم.

آنچه من تاکنون در بحث خود از حقیقت با آن سروکار داشته‌ام، اساساً یک ملاحظه‌ی عمل‌گرایانه است، یعنی یک ملاحظه‌ی نتیجه‌گرا یا سودمند. بعلاوه، این ملاحظاتی است که با «حقیقت» آنگونه که به صورت توزیعی فهمیده می‌شود، ارتباط دارد. یعنی اشاره به موجودی مرموز که ممکن است به عنوان یک واقعیت جداگانه شناسایی و بررسی شود نیست بلکه بیشتر مشخصه‌ای است که به تعدادی از گزاره‌های منفرد تعلق دارد (یا بین آن‌ها توزیع شده است) و تنها زمانی می‌توان با آن مواجه شد که این یا آن گزاره صادق را مشخص می‌کند. ملاحظاتی که من به آن پرداخته‌ام مربوط به سودمندی بسیاری از حقایق در تسهیل طراحی و پیگیری موفقیت‌آمیز اهداف و فعالیت‌های اجتماعی یا فردی است، همان سودمندی که حقایق تنها به دلیل واقعی بودن از آن برخوردارند. این سودمندی ویژگی حقایقی است که درک آن آسان، نادیده گرفتن آن دشوار، و انکار آن برای هر عاقلی کاملاً غیرممکن است. این بدیهی‌ترین و ابتدایی‌ترین دلیل برای مردم است که به حقیقت (به

ویژگی صادق بودن) اهمیت دهند و آن را برای خود مهم بدانند. بگذارید اکنون تلاش کنیم تا کمی جلوتر برویم. هنگام شروع به تأمل در مورد سودمندی آشکار حقیقت می‌کنیم سؤالی به شکلی کاملاً طبیعی به وجود می‌آید، و ممکن است بتوانیم درک خود از اهمیت حقیقت را با در نظر گرفتن این سوال، گسترش دهیم. چگونه است که حقایق این فایده را دارند؟ چه ارتباط توضیحی بین این واقعیت که حقایق صادق هستند و این واقعیت که آنها ارزش عملی زیادی دارند، وجود دارد؟ اصلاً چرا حقایق مفید هستند؟

پاسخ به سوال خیلی سخت نیست. حداقل، آنقدری آسان است که ببینیم چگونه می‌توان شروع به پاسخ گفتن به آن کرد. هنگامی که درگیر زندگی فعال هستیم، یا زمانی که سعی می‌کنیم برنامه ریزی کنیم و امور عملی مختلف خود را مدیریت کنیم، متعهد می‌شویم که با واقعیت کنار بیاییم (بخشی از این واقعیت ساخته خود ماست، بخش اعظم آن خیر). نتایج تلاش‌های ما (و همچنین ارزش آن نتایج برای ما) حداقل تا حدی به ویژگی‌های اشیاء و رویدادهای واقعی که با آنها سر و کار داریم بستگی دارد. نتایج به این بستگی دارند که آن اشیاء و رویدادهای واقعی چگونه هستند، به اینکه چگونه با علایق ما تناسب دارند، و با توجه به ویژگی‌های مرتبط علی آنها، چگونه به آنچه انجام می‌دهیم واکنش نشان می‌دهند.

تا آنجایی که به ارزش ابزاری حقایق مربوط می‌شود، حقایق این کار را به این دلیل انجام می‌دهند که ماهیت این واقعیت‌ها را در بر گرفته و می‌رسانند. حقایق فایده عملی دارند، زیرا شامل و به همین دلیل قادرند که گزارش‌های

دقیقی از ویژگی‌های (مخصوصاً شامل نیروهای علی و بالقوه) اشیاء و رویدادهای واقعی را که باید هنگام عمل با آنها برخورد کنیم، در اختیار ما قرار دهند.

تنها در صورتی که اطلاعات مرتبط کافی داشته باشیم، می‌توانیم با اعتماد به نفس و با انتظاری معقول از موفقیت، عمل کنیم. ما باید درباره کاری که انجام می‌دهیم و مشکلات و فرصت‌هایی که احتمالاً در مسیرمان به وجود می‌آیند، اطلاعات کافی داشته باشیم. اطلاعات کافی در اینجا به معنی شناخت کافی از حقایق است (یعنی در مورد واقعیت‌ها) که به شدت با پروژه‌ها و دلمشغولی‌های فعلی ما مرتبط هستند. به عبارت دیگر، اطلاعات کافی یعنی دانستن حقایق در مورد واقعیت‌ها به آن اندازه که برای ما جهت تدوین و انجام هوشمندانه اهدافمان، ضروری هستند.

هنگامی که ما این حقایق را درک کردیم (هنگامی که تشخیص دادیم که آنها حقیقت دارند) از این طریق متوجه شده ایم که آن جنبه‌هایی از جهان که در حال حاضر مورد توجه ما هستند واقعاً چگونه هستند. این ما را قادر می‌سازد تا درک کنیم که واقعاً چه امکاناتی در دسترس ماست، با چه خطرات و ریسک‌هایی مواجهه می‌کنیم و منطقاً باید انتظار چه چیزهایی را داشته باشیم. به عبارت دیگر، این امکان را برای ما فراهم می‌کند تا (حداقل تا حدی) راه خود را بشناسیم.

حال، حقایق مربوطه همان چیزی است که وجود دارند، صرف نظر از اینکه ما ممکن است در مورد آنها چه باوری داشته باشیم، و صرف نظر از اینکه ما ممکن است آرزو کنیم آنها چه باشند. در واقع، ماهیت و ویژگی تعیین‌کننده واقعیت، همین واقعی بودن است: ویژگی‌های واقعیت، و بر این اساس، حقایق در مورد ویژگی‌های آن، مستقل از هرگونه کنترل مستقیم یا بی‌واسطه توسط اراده ما، همان چیزی هستند که هستند. ما نمی‌توانیم حقایق را تغییر دهیم و به همین ترتیب، نمی‌توانیم صرفاً با اعمال قضاوت یا با برانگیخته شدن تمایلات بر حقیقت واقعیات تأثیر بگذاریم.

تا هر حدی که ما حقیقت را می‌شناسیم، در موقعیتی قرار می‌گیریم که رفتارمان به طور مقتدرانه توسط سرشت واقعیت هدایت شود. حقایق (ماهیت صحیح واقعیت) منبع نهایی و غیرقابل انکار تحقیق هستند. رسیدن به تصمیم قاطع نهایی و رفع همه‌ی ابهامات و تردیدها توسط حقایق به ما دیکته شده و مورد حمایت قرار می‌گیرد. زمانی که کودک بودم، اغلب احساس می‌کردم که تحت فشار ملغمه‌ی آشفته‌ای از عقاید و باورهای غیرقابل قبولی قرار می‌گرفتم که احساس می‌کردم بزرگسالان مختلف سعی می‌کنند به من تحمیل کنند. تا آنجا که می‌توانم به یاد بیاورم، تعهد خودم به حقیقت از این اعتقاد رهایی بخش ناشی می‌شود که وقتی حقیقت را درک کنم، دیگر با حدسیات، گمان‌ها یا امیدهای هیچ کس (از جمله خودم) منحرف یا پریشان نمی‌شوم.

به هر اندازه بیشتر حقایقی را که نیاز داریم، درک کنیم، می‌توانیم در مورد آنچه می‌خواهیم اتفاق بیفتد، و در مورد نتایجی که احتمالاً دوره‌های مختلف

عملکردمان ممکن است به آنها منجر می‌شود، قضاوت‌های معقولی داشته باشیم. این به دلیل آن است که ما کم و بیش از آنچه با آن سر و کار داریم آگاهی کامل داریم، و می‌دانیم اشیاء و رویدادهایی که در دنبال کردن این یا آن مسیر عمل ما دخیل هستند چگونه به کاری که انجام می‌دهیم پاسخ خواهند داد. بنابراین، در بخش خاصی از جهان، ما می‌توانیم احساس آرامش و امنیت بیشتری داشته باشیم که می‌دانیم عناصر مهم محیط ما چیست، می‌دانیم آنها را کجا پیدا کنیم، و می‌توانیم آزادانه بدون برخورد با چیزها مانور دهیم. در آن منطقه از جهان، می‌توانیم (به اصطلاح) احساس کنیم که در خانه هستیم.

نیازی به گفتن نیست که «خانه»ای که در آن قرار داریم، ممکن است محلی چندان جذاب یا خواهش‌ناشد. ممکن است مملو از دام‌ها و تله‌های وحشتناک باشد. واقعیت‌هایی که ما را ملزم به مواجهه با آنها می‌کند ممکن است خطرناک و زشت باشد. به دور از اطمینان کامل از رویارویی با آنچه در انتظارمان است، ممکن است هیچ اطمینانی نداشته باشیم که در تعامل موثر با آن موفق خواهیم شد، یا حتی قادر خواهیم بود زنده از آن عبور کنیم. برخی از مردم به ما توصیه می‌کنند که ممکن است واقعیت‌هایی آنقدر ترسناک، یا آنقدر دلسرد کننده و تضعیف کننده وجود داشته باشد که بهتر است چیزی در مورد آنها ندانیم. با این حال، به نظر من، تقریباً همیشه مواجهه با حقایقی که باید با آنها برخورد کنیم، سودمندتر از ناآگاهی از آنهاست. به هر حال، روی گرداندن از واقعیت، باعث کاهش خطرات و تهدیدات آن نخواهد شد. بعلاوه،

اگر بتوانیم خودمان را وادار کنیم که همه چیز را مستقیم ببینیم، شانس ما برای مقابله موفقیت آمیز با مخاطراتی که ایجاد می کند، قطعاً بیشتر خواهد بود.

من معتقدم که اهمیت دانستن حقیقت در مورد تمایلات و شخصیت درونی مان به اندازه‌ی دانستن واقعیت‌های دنیای بیرونی، صدق می کند. باید بدانیم که واقعاً چه چیزی می خواهیم، چه چیزی ما را کاملاً راضی می کند، و چه نگرانی هایی به شکلی غیرقابل حل مانع از آن می شوند که ما آنطور که می خواهیم رفتار کنیم. بدون شک دستیابی به خودشناسی واقعی بسیار دشوار است و دانستن حقیقت در مورد آنچه که هستیم قطعاً ممکن است ناراحت کننده باشد. با این حال، در تلاش هایمان برای پیشبرد موفقیت آمیز زندگی مان، آمادگی برای رویارویی با حقایق نگران کننده درباره‌ی خود ممکن است حتی مهم تر از درک درستی از آنچه در دنیای بیرون با آن روبرو هستیم، باشد.

بدون حقیقت، یا اصلاً نظری در مورد چگونگی اوضاع نداریم یا نظردان اشتباه است. به هر حال ما نمی دانیم در چه وضعیتی هستیم. ما نمی دانیم در دنیای اطرافمان و در درون خودمان چه می گذرد. اگر باورهایی هم در مورد این مسائل داشته باشیم، برداشت هایی اشتباه است. و طبیعتاً باورهای نادرست، به ما در رویارویی با اوضاع کمک مؤثری نمی کنند.

شاید برای مدتی به طرز سعادتمندانه ای نادان باشیم یا با خوشحالی فریب خورده باشیم، و از این طریق، با وجود تمام مشکلاتی که ما را به خطر می اندازد، ممکن است موقتاً از ناراحتی یا آشفتگی خاصی اجتناب کنیم. با این

حال، در پایان، نادانی و باورهای نادرست ما احتمالاً فقط شرایط ما را بدتر می‌کند.

البته مشکل جهل و خطا این است که ما را در تاریکی رها می‌کند. در فقدان حقایقی که نیاز داریم، جز گمانه‌زنی‌ها یا خیال‌پردازی‌های بی‌معنای خود و توصیه‌های مزاحم و غیرقابل اتکای دیگران، چیزی برای راهنمایی نداریم. بنابراین، همانطور که رفتار خود را برنامه ریزی می‌کنیم، نمی‌توانیم بهتر از این که حدس‌های ناآگاهانه‌ای را مطرح کنیم و با ترس و لرز، منتظر تحقق بهترین حالت باشیم. نمی‌دانیم کجا هستیم. کور پرواز می‌کنیم. فقط می‌توانیم خیلی آزمایشی و کورمال کورمال پیش برویم.

این کورمال رفتن بدون فکر ممکن است برای مدتی به اندازه کافی خوب عمل کند. با این حال، به ناچار ما را در نهایت به اشتباهی که منجر به مشکلات می‌شود می‌کشاند. ما به اندازه کافی از موانع و خطراتی که ناچاریم با آنها روبرو شویم، یا بر آنها غلبه کنیم، اطلاعات نداریم. در واقع، ما محکوم هستیم که تا زمانی که کار از کار نگذشته کاملاً از آنها بی‌خبر بمانیم. و البته در آن مرحله، ما از آنها فقط به دلیل دانستن این که شکست خورده‌ایم، درس خواهیم گرفت.

انسان‌ها بر اساس تعریف باستانی حیواناتی عاقل هستند. عقلانیت متمایزترین ویژگی ماست. اساساً ما را از همه موجودات دیگر متمایز می‌کند. علاوه بر این، ما تمایل قدرتمندی داریم و خود را متقاعد کرده ایم که دلیل قانع کننده ای نیز داریم تا عقلانیت خود را برتر از آنها بدانیم. در هر صورت، این ویژگی‌ای است که ما انسانها بسیار با اصرار و سرسختی به آن افتخار می‌کنیم.

با این حال، اگر تفاوت بین درست بودن و کاذب بودن را تصدیق نکنیم، اصلاً نمی‌توانیم خودمان را به درستی دارای عملکرد عقلانی بدانیم. منطقی بودن اساساً مرتبط به عکس العمل مناسب به شواهد و دلایل است. حال، دلایل از حقایق تشکیل می‌شوند: در منطقه‌ای که باران می‌بارد، برای افرادی که ترجیح می‌دهند خشک بمانند، باریدن باران، دلیلی است (البته نه لزوماً دلیل قاطع) تا با خود چتر حمل کنند. هر آدم عاقلی که هم بفهمد باران چیست و

هم کارکرد چتر چیست، این را تشخیص می‌دهد. همین نکته را کمی متفاوت بیان کنیم: این واقعیت که در یک منطقه خاص باران می‌بارد به این معنی است که اگر مردم آن منطقه می‌خواهند از خیس شدن خودداری کنند، دلیلی وجود دارد که چتر حمل کنند.

فقط در صورتی که واقعاً صحیح باشد که در منطقه مشخص شده باران می‌بارد (و بنابراین، فقط در صورتی که گزاره «در منطقه مورد نظر باران می‌بارد» درست باشد) واقعیت موضوع یا گزاره، دلیل حمل چتر را به کسی می‌دهد. گزاره‌های نادرست هیچ پشتیبانی منطقی برای هیچ چیز ارائه نمی‌کنند. گزاره‌های نادرست نمی‌توانند به طور موثر برای کسی به عنوان «دلیل» خدمت کنند. البته، یک فرد ممکن است فضیلت فکری خود را با ترسیم (یعنی استنتاج) پیامدهای گزاره‌های نادرست به نمایش بگذارد. به این صورت که اگر واقعاً این گزاره‌ها به جای این که نادرست باشد درست فرض شود، آن گزاره‌ها چه نتیجه‌ای را به طور منطقی تضمین می‌کنند. این نمایش چابکی و قدرت در استدلال قیاسی ممکن است یک تمرین سرگرم کننده و حتی شاید تاثیرگذار باشد؛ احتمالاً می‌تواند تغذیه کننده غرور توخالی و موهوم اجرا کننده آن باشد. با این حال، در شرایط عادی، نکته چندان‌ی در آن وجود نخواهد داشت.

پس مفاهیم حقیقت و واقعیت برای آغشته کردن عقلانیت‌ورزی با جوهری معنادار ضروری هستند. آنها حتی برای درک مفهوم خود عقلانیت ضروری هستند. بدون آنها، این مفهوم معنایی نخواهد داشت، و خود عقلانیت به خودی خود فایده بسیار کمی خواهد داشت. ما نمی‌توانیم خود را موجوداتی بدانیم

که عقلانیت به ما برتری ویژه‌ای نسبت به دیگران می‌دهد. در واقع، اصلاً نمی‌توانیم خود را موجودی منطقی بدانیم مگر اینکه خود را موجوداتی بدانیم که حقایق و گزاره‌های صادق در مورد واقعیت‌هایی که برای ما دلایل ضروری برای باور (یا عدم باور) به چیزهای مختلف و انجام (یا عدم انجام) اقدامات مختلف ارائه می‌کنند، را تشخیص می‌دهیم. اگر برای تمایز بین درست و نادرست احترام قائل نباشیم، ممکن است با «عقلانیت» مورد تمجید خود نیز خداحافظی کنیم.

آشکارا رابطه نزدیکی بین مفهوم حقیقت و مفهوم واقعیت وجود دارد. برای هر واقعیت، یک گزاره‌ی صادق وجود دارد که آن را مرتبط می‌کند؛ و هر گزاره صادق به یک واقعیت مرتبط است. همچنین روابط نزدیکی بین مفهوم حقیقت و مفاهیم اعتماد و اطمینان وجود دارد. این روابط زمانی آشکار می‌شوند که شباهت نسبتاً آشکار بین کلمه "truth" و کلمه انگلیسی تا حدی باستانی "troth" را در نظر بگیریم. (اشاره به ریشه شناسی اغلب مضحک است؛ اما تحمل کنید، یا اگر ترجیح می‌دهید، خودتان آن را جستجو کنید).

اگرچه دیگر خیلی رایج نیست، اما ما هنوز معمولاً می‌دانیم که در مراسم نامزدی و ازدواج، زن و مرد ممکن است متعهد شوند که به همدیگر «سوگند وفاداری بدهند». وقتی هر کدام وفاداری خود را به دیگری عهد می‌کند به چه معناست؟ یعنی هر کدام به دیگری قول می‌دهند که صادق باشند. این دو فرد متقابلاً متعهد می‌شوند که انتظارات و الزامات مختلفی را که توسط اخلاق یا

عرف محلی تعریف شده است برآورده سازند. هر کدام به دیگری این اطمینان را می‌دهد که حداقل تا آنجا که به تحقق آن الزامات و انتظارات خاص مربوط می‌شود، با اطمینان می‌توان به صادق بودن او اعتماد کرد.

البته فقط در زمینه نامزدی و ازدواج نیست که اعتماد افراد به یکدیگر مهم است. به طور کلی روابط اجتماعی و جمعی در نسخه‌ها و حالت‌های گوناگون خود، تنها در صورتی می‌توانند کارآمد و هماهنگ باشند که افراد به درجه معقولی اطمینان داشته باشند که دیگران به طور کلی قابل اعتماد هستند. اگر مردم عموماً ناصداق و غیرقابل اعتماد بودند، امکان زندگی اجتماعی مسالمت آمیز و سازنده به خطر می‌افتاد.

این امر برخی از فیلسوفان را برانگیخت تا با شدت قابل توجهی اصرار کنند که دروغ‌گویی به طور قاطع انسجام جامعه بشری را تضعیف می‌کند.

به عنوان مثال، امانوئل کانت اعلام کرد که «بدون حقیقت، آمیزش و گفتگوی اجتماعی بی ارزش می‌شود» (سخنرانی در مورد اخلاق). او استدلال کرد که از آنجایی که دروغ به این شکل جامعه را تهدید می‌کند، «دروغ همیشه به دیگری آسیب می‌زند؛ اگر نه به یک انسان خاص، باز هم به طور کلی به نوع بشر آسیب می‌رساند» («در مورد حق فرضی دروغ‌گویی ناشی از انگیزه‌های نوع دوستانه»). میشل مونتنی نیز ادعای مشابهی داشت: «رابطه ما صرفاً از طریق کلمه انجام می‌شود، کسی که این را جعل می‌کند خائن به جامعه است» («درباره‌ی نسبت دروغ دادن»). مونتنی اعلام کرد: «دروغ یک رذیله

نفرین شده است». و سپس در حالی که موضوع خود را با شدت نسبتاً خارق‌العاده‌ای گرم می‌کرد، اضافه کرد: «اگر به وحشت وخامت دروغ پی بردیم، باید آن را با شعله‌های آتش عادلانه‌تر از جنایات دیگر مجازات کنیم» («دروغگویان»). به عبارت دیگر، دروغگوها (بیش از سایر جنایتکاران از هر نوع دیگری) سزاوار سوزاندن در آتش هستند.

مونتینی و کانت مطمئناً نکته ای داشتند. اما آنها اغراق کردند. آن گونه که آنها می‌گویند، رابطه اجتماعی مؤثر به شدت به این بستگی ندارد که مردم به یکدیگر حقیقت را بگویند (به عنوان مثال، نه به آن شدت که تنفس به اکسیژن بستگی دارد و بدون آن کاملاً غیرممکن است). وقتی مردم دروغ می‌گویند، مکالمه واقعاً تمام ارزش خود را از دست نمی‌دهد (ممکن است برخی از اطلاعات واقعی به دست بیاید و حتی ممکن است ارزش سرگرمی مکالمه افزایش یابد). به هر حال، میزان دروغگویی و انواع و اقسام از ارائه نادرست که واقعاً در جهان جریان دارد (که سیل بی‌اندازه مزخرفات خود بخشی جزئی بیش نیست) بسیار زیاد است، و با این حال زندگی اجتماعی مولد به نحوی ادامه پیدا می‌کند. وجود این واقعیت که مردم اغلب دست به دروغ، و انواع دیگر رفتارهای متقلبانه می‌زنند، به این معنی نیست که امکان سود بردن از زندگی با آنها یا صحبت کردن با آنها را غیرممکن می‌کند. این فقط به این معنی است که ما باید مراقب باشیم.

تا زمانی که بتوانیم به طور منطقی روی توانایی خود برای تمایز قائل شدن بین مواردی که در آن افراد چیزها را به ما اشتباه معرفی می‌کنند و مواردی که

در آنها با ما صادقانه برخورد می‌کنند، حساب کنیم؛ می‌توانیم با موفقیت راه خود را در محیطی از دروغ و کلاهبرداری پیدا کنیم. بنابراین، تا زمانی که ما در داشتن نوع خاصی از اعتماد به خود موجه باشیم، اعتماد عمومی به راستگویی دیگران ضروری نیست.

مطمئناً ما به راحتی گول می‌خوریم. بعلاوه از این امر آگاهی هم داریم. بنابراین، کسب و حفظ یک اعتماد امن و قابل توجیه بر توانایی خود در تشخیص تلاش برای فریب، برای ما چندان آسان نیست. به همین دلیل، روابط اجتماعی در واقع به شدت تحت فشار بی‌حرمتی گسترده و ناخواسته به حقیقت است. با این حال، علاقه ما به محافظت از جامعه در برابر این فشار، اساسی‌ترین دلیل ما را برای اهمیت دادن به حقیقت نیست.

وقتی با افرادی روبرو می‌شویم که به ما دروغ می‌گویند، یا به طریقی دیگر نسبت به حقیقت بی‌اعتنایی نشان می‌دهند، باعث عصبانیت و ناراحتی ما می‌شود. اما این بی‌اعتنایی به حقیقت به آنگونه که احتمالاً مونتینی و کانت چنین ناراحتی داشتند، به نفسه باعث ناراحتی ما نمی‌شود، ما از این نمی‌ترسیم که دروغگویی که با آن مواجه شده‌ایم، نظم جامعه را تهدید یا با اخلال مواجه کند. واضح است که نگرانی اصلی ما دغدغه یک شهروند نیست. چیزی که بلافاصله در پاسخ ما به دروغگو برانگیخته می‌شود، روحیه‌ی اجتماعی نیست. نگرانی ما یک چیز شخصی‌تر است. به عنوان یک قاعده، به جز زمانی که مردم موضوعاتی را که مستقیماً منافع جدی عمومی در آن دخیل است را واژگونه جلوه می‌دهند، ما از آسیبی که دروغگویان ممکن است به رفاه عمومی وارد

کنند بسیار کمتر از رفتار آنها نسبت به خودمان وحشت زده می شویم. خواه
آنها توانسته باشند به نوعی به همه ی نوع بشر خیانت کنند خواه نه، آنچه ما را
علیه آنها تحریک می کند این است که آنها قطعاً ما را متضرر کرده اند.

۷

دروغ چگونه به ما آسیب می‌رساند؟ در واقع، همانطور که همه می‌دانند، بسیاری از شرایط آشنا وجود دارد که در آن دروغ به هیچ وجه به ما آسیب نمی‌رساند. حتی ممکن است گاهی اوقات به طور کلی واقعاً مفید باشند. به عنوان مثال، یک دروغ ممکن است ما را از آگاه شدن از برخی از حالات محافظت کند، زمانی که هیچ کس (از جمله خودمان) چیز خاصی از آگاهی نسبت به آن حالات کسب نکند و زمانی که آگاهی از آنها باعث پریشانی جدی ما یا سایرین می‌شود. یا، یک دروغ ممکن است ما را از اقدامی که به نظرمان وسوسه انگیز است اما در واقع به جای سود، منجر به آسیب رساندن به خودمان می‌شود، منحرف کند. واضح است که گاهی اوقات باید اذعان کنیم که با در نظر گرفتن همه چیز، دروغ گفتن واقعا برای ما مفید بوده است.

با این حال، ما اغلب در چنین مواقعی احساس می‌کنیم که مطمئناً چیز بدی در مورد کاری که دروغگو انجام داده وجود داشته است. در این شرایط، ممکن

است منطقی باشد که سپاسگذار دروغ باشیم. با این حال، دروغ هر چه مفید باشد، ما در انتها معتقدیم که بهتر می‌بود با پابندی به حقیقت، بدون توسل به دروغ، به تأثیرات مفید آن دست یافت.

بدترین چیز در مورد دروغ‌ها این است که آنها سعی می‌کنند در تلاش طبیعی ما برای درک وضعیت واقعی دخالت کنند و آن را مختل کنند. دروغ‌ها برای جلوگیری از تماس ما با آنچه واقعاً در جریان است طراحی شده‌اند. دروغگو در گفتن دروغ خود سعی می‌کند ما را گمراه کند تا باور کنیم واقعیت‌ها غیر از واقعیت هستند. او سعی می‌کند اراده خود را به ما تحمیل کند. او قصد دارد ما را ترغیب کند که جعل او را به عنوان گزارشی دقیق از چگونگی واقعی جهان بپذیریم.

تا جایی که او در این امر موفق می‌شود، ما دیدگاهی از جهان به دست می‌آوریم که منشأ آن در تخیل فرد دروغگو است نه اینکه مستقیماً و به طور قابل اعتمادی در حقایق مربوطه باشد. دنیایی که ما در آن زندگی می‌کنیم، تا آنجا که درک ما از آن با دروغ شکل گرفته است، دنیایی خیالی است. ممکن است مکان‌های بدتری برای زندگی وجود داشته باشد. اما این دنیای خیالی هرگز نمی‌تواند برای ما به عنوان یک اقامتگاه دائمی خدمت کند.

دروغ‌ها برای آسیب رساندن به درک ما از واقعیت طراحی شده‌اند. بنابراین آنها قصد دارند، به شیوه‌ای بسیار واقعی، ما را دیوانه کنند. تا هر حدی که ما آنها را باور کنیم، ذهن ما درگیر تخیلات، فانتزی‌ها و توهمات است که توسط

دروغگو برای ما ساخته شده است. آنچه را که ما واقعی می‌پذیریم، دنیایی است که دیگران نمی‌توانند آن را به هیچ وجه مستقیم دیده، لمس کرده یا تجربه کنند. بر این اساس، فردی که دروغی را باور می‌کند، مجبور می‌شود «در دنیای خودش» زندگی کند - دنیایی که دیگران نمی‌توانند وارد آن شوند و حتی خود دروغگو نیز واقعاً در آن ساکن نیست. بنابراین، قربانی دروغ، به میزان محرومیت از حقیقت، از دنیای تجربیات مشترک دور شده و در قلمروی توهمی که هیچ راهی وجود ندارد تا دیگران آن را ببینند یا دنبال کنند، منزوی می‌شود.

پس حقیقت و پاسداری از حقیقت، ما را به گونه‌ای نگران می‌کند که صرفاً به علایق عملی روزمره ما تحمیل نمی‌شود. دروغ‌ها همچنین دارای اهمیت عمیق‌تر و مخرب‌تر هستند. یکی از ارزشمندترین شاعران معاصر، آدرین ریچ، گزارشی از تأثیر بدی ارائه می‌دهد که دروغ ناگزیر بر خود دروغگو می‌گذارد (جدا از تأثیر مضر آن بر شخصی که دروغ به او گفته می‌شود). او با دقت شاعرانه مشاهده می‌کند که «دروغگو یک تنهایی غیرقابل بیان را پیش می‌برد» («زنان و افتخار: چند نکته در مورد دروغ» در آدرین ریچ، دروغ‌ها، اسرار، و سکوت [نیویورک، ۱۹۷۹]، ص ۱۹۱).

این تنهایی دقیقاً غیرقابل بیان است زیرا دروغگو بدون فاش کردن این که دروغ گفته است، حتی نمی‌تواند آشکار کند که تنها است - که در دنیای ساختگی او کسی وجود ندارد. او افکار خود را پنهان می‌کند و وانمود می‌کند که به چیزی که باور ندارد اعتقاد دارد و از این طریق ارتباط کامل افراد دیگر

با خودش را غیرممکن می‌کند. آنها نمی‌توانند به او همانطور که واقعاً هست پاسخ دهند. افراد حتی نمی‌توانند آگاه باشند که با این شخص ارتباط کاملی ندارند.

دروغگو به اندازه ای که دروغ می‌گوید اجازه نمی‌دهد خودش شناخته شود. این توهین به قربانیان او است. طبیعتاً غرور آنها را جریحه دار می‌کند. زیرا آنها را از دسترسی به یک حالت ابتدایی صمیمیت انسانی که معمولاً کم و بیش بدیهی تلقی می‌شود، محروم می‌کند: صمیمیتی که موکول به دانستن آنچه در ذهن شخص دیگر است، یا چه چیزی ذهنش را مشغول کرده است.

ریچ خاطرنشان می‌کند که در موارد خاص، دروغ ممکن است باعث آسیب عمیق تری شود. او می‌گوید: «دریافتن اینکه در یک رابطه شخصی به او دروغ گفته‌اند، فرد را کمی دیوانه می‌کند» (دروغ‌ها، اسرار و سکوت، ص ۱۸۶). در اینجا دوباره، نقطه نظر او روشن است. وقتی با کسی سروکار داریم که به سختی او را می‌شناسیم، باید یک ارزیابی کم و بیش سنجیده از قابلیت اطمینان او انجام دهیم تا خودمان را راضی کنیم که آنچه به ما می‌گوید با آنچه او واقعاً معتقد است مطابقت دارد. و این ارزیابی معمولاً فقط مربوط به برخی ادعاهای خاص است که او مطرح کرده است. از طرف دیگر، در مورد دوستان نزدیک‌مان، هر دوی این شرایط معمولاً آسان است. ما تصور می‌کنیم که دوستان ما به طور کلی با ما صادق هستند، و ما این را تقریباً بدیهی در نظر می‌گیریم. ما تمایل داریم به هر چه آنها می‌گویند اعتماد کنیم و این کار را هم عمدتاً می‌کنیم؛ نه بر اساس محاسباتی که ثابت می‌کند در حال حاضر حقیقت

را به ما می‌گویند، بلکه به این دلیل که با آنها احساس راحتی و امنیت می‌کنیم. همانطور که به طور خودمانی بیان کردیم، «ما فقط می‌دانیم که آنها به ما دروغ نمی‌گویند».

با دوستان، انتظار دسترسی (به خود واقعی) و صمیمیت امری طبیعی است. این نه بر اساس یک قضاوت حساب شده، بلکه بر اساس احساسات مان - یعنی در تجربه ذهنی ما، به جای هر ارزیابی فکری مبتنی بر داده‌های عینی استوار است. شاید زیاده‌روی باشد که بگوییم تمایل ما به اعتماد به دوستان به ذات اصلی ما تعلق دارد. اما می‌تواند به اندازه کافی مناسب باشد که بگوییم (همانطور که گاهی اوقات واقعا می‌گوییم) اعتماد به دوستان «طبیعت دوم» است.

بنا به همین دلیل، همانطور که ریچ اظهار می‌کند، کشف اینکه دوستی به ما دروغ گفته است، احساس اندکی دیوانگی را در ما ایجاد می‌کند. این کشف چیزی را در مورد خودمان به ما نشان می‌دهد - چیزی بسیار آزاردهنده‌تر از اینکه صرفاً اشتباه محاسباتی یا اشتباه قضاوتی انجام داده‌ایم. این امر به ما نشان می‌دهد که طبیعت خودمان (مثلاً طبیعت دوم‌مان) غیرقابل اعتماد است و ما را به این سمت سوق داده است. روی کسی حساب کرده‌ایم که نباید به او اعتماد می‌کردیم. این به ما نشان می‌دهد که نمی‌توانیم به طور واقع بینانه به توانایی خود در تشخیص حقیقت از نادرستی اطمینان داشته باشیم - به عبارت دیگر، به توانایی مان در تشخیص تفاوت بین آنچه واقعی است و آنچه نیست نمی‌توانیم تکیه کنیم.

نیاز به گفتن نیست که فریب موفقیت آمیز یک دوست، نشان دهنده‌ی خطای کسی است که دروغ می‌گوید. اما در عین حال، نشان می‌دهد که قربانی فریب نیز معیوب است. دروغگو به او خیانت می‌کند، اما احساسات خودش نیز به او خیانت می‌کند.

خیانت به خود به دیوانگی مربوط می‌شود زیرا شاخصه‌ی غیرمنطقی بودن است. قلب عقلانیت انسجام است؛ و انسجام، در عمل یا در اندیشه، مستلزم این است که حداقل خود را تخریب نکند. ارسطو بیان می‌کند که یک فاعل تا آنجا که اعمال خود را با «حد وسط» منطبق می‌کند، عقلانی عمل می‌کند - یعنی حدی بین افراط و تفریط. فرض کنید که به خاطر سلامتی، فردی از رژیم پیروی می‌کند که یا آنقدر ناچیز است یا آنقدر زیاده که نه تنها سلامت او را بهبود نمی‌بخشد، بلکه در واقع باعث می‌شود که او از سلامتی کمتری برخوردار شود. ارسطو اصرار داشت که عدم عقلانیت عملی انحراف فرد از حد وسط، منوط به همین شکستن هدف خود، و همین خیانت به خود است.

فعالیت فکری نیز به همین ترتیب با عدم انسجام منطقی تضعیف می‌شود. وقتی یک خط فکری تناقضی ایجاد می‌کند، راه بسط تدریجی بیشتر آن مسدود می‌شود. ذهن به هر سمتی که بچرخد، به عقب رانده می‌شود: باید آنچه را قبلاً رد کرده است تأیید کند یا آنچه را قبلاً تأیید کرده است انکار کند. بنابراین، مانند رفتاری که هدف خود را خنثی می‌کند، تفکر متناقض نیز غیرمنطقی است، زیرا خودشکن است.

وقتی فردی متوجه می‌شود که توسط کسی که اعتماد به او را طبیعی می‌دانست به او دروغ گفته شده است، این به او نشان می‌دهد که نمی‌تواند به احساسات نهادینه شده‌ی خود در مورد اعتماد، تکیه کند. او می‌بیند که در تلاش برای شناسایی افرادی که می‌تواند به آنها اعتماد داشته باشد، توسط تمایلات طبیعی خودش به او خیانت شده است. اینها باعث شده است که او به جای رسیدن به حقیقت، آن را از دست بدهد. فرض او مبنی بر اینکه می‌تواند خود را مطابق با ذات خود هدایت کند، تبدیل به خودشکنی و در نتیجه عقلانی شده است. از آنجایی که او متوجه می‌شود که به طور ذاتی با واقعیت مرتبط نیست، ممکن است کمی دیوانه باشد.



هر چقدر هم که افکار ریچ درباره دروغ گفتن در روابط شخصی نافذ و روشنگر به نظر برسد، در این موضوع و البته تقریباً در هر موضوعی، سکه دو روی دارد. شاعر فوق‌العاده دیگری (شاید در واقع از همه بزرگتر باشد) داستان متفاوتی برای گفتن دارد. این غزلواره‌ی جذاب و تحریک آمیز ۱۳۸ شکسپیر است:

وقتی عشق من قسم می‌خورد که او از حقیقت ساخته شده است،
من او را باور می‌کنم، اگرچه می‌دانم که او دروغ می‌گوید.
که ممکن است من را جوانی ساده تصور کند،
ناآشنا به رگبارهای دروغین جهان.
این فکر بیهوده که او من را جوان می‌داند،
اگرچه می‌داند روزهای من گذشته است،
من فقط به زبان دروغ گویی او اعتبار می‌دهم:
به این ترتیب در هر دو سو حقیقت ساده سرکوب می‌شود.

اما چرا می‌گوید که او بی انصاف نیست؟ و چرا من پیر نیستم؟
آه، بهترین عادت عشق صادق جلوه کردن است،
و سن در عشق دوست دارد که سالها گفته نشود.
پس من با او هم‌خوابم و او با من،
و در خطاهای خود به واسطه دروغ تملق کردیم.

عقیده‌ای کاملاً پذیرفته شده وجود دارد که بر اساس آن اعتماد عاشقان به یکدیگر ضروری است. شکسپیر در این شک دارد. نقطه نظر او در غزل این است که بهترین چیز برای عاشقان «بهترین عادت عشق» در واقع صداقت واقعی نیست. او اظهار می‌کند که «به ظاهر صادق» به همان اندازه خوب است (گر حتی گاهی اوقات بهتر هم نباشد).

زن در شعر شکسپیر ادعا می‌کند که کاملاً راستگو است - او «سوگند می‌خورد که از حقیقت ساخته شده است» - با این حال او به دروغ وانمود می‌کند که معتقد است مرد جوانتر از آن چیزی است که او می‌شناسد. مرد می‌داند که او واقعاً این را باور ندارد، اما تصمیم می‌گیرد توصیف او از خودش را صادقانه تلقی کند. بنابراین او خود را به این فکر می‌اندازد که زن واقعاً دروغی را که درباره سنش به او گفته است باور دارد، و بنابراین زن واقعاً فکر می‌کند: او جوان‌تر از آنچه هست، می‌باشد.

زن به مرد دروغ می‌گوید که چقدر صادق است و درباره سنش باور دارد.
او به زن در مورد اینکه چند سال دارد و اینکه آیا بازنمایی زن از خودش را

کاملاً صادقانه می‌پذیرد، دروغ می‌گوید. هر یک از آنها همه‌ی اینها را می‌داند: هر یک می‌داند که دیگری دروغ می‌گوید و هر دو می‌دانند که دروغ‌شان باور نمی‌شود. با این حال، هر یک به دروغ وانمود می‌کند که معتقد است دیگری رک و راست است. این مجموعه از دروغ‌ها، دو عاشق را که در «صادق جلوه کردن» متحد شده‌اند قادر می‌سازد، باور کنند که دروغ‌های خودپسندانه‌ی آنها در مورد خودشان پذیرفته شده است. و به این ترتیب از همزیستی به این روش، به همزیستی شاد با یکدیگر می‌رسند.

من قبلاً اشاره کردم که بخشی از خطای دروغ گفتن این است که دروغگو، با توقف دسترسی به آنچه واقعاً در حال حاضر فکر می‌کند یا ذهنش را مشغول کرده است، یک حالت اولیه و معمولاً پیش‌فرض صمیمیت انسانی را از بین می‌برد. این توقف دسترسی، مطمئناً ویژگی وضعیتی نیست که شکسپیر توصیف می‌کند. عاشقان در غزل او نه تنها آنچه در ذهن یکدیگر است، بلکه آنچه در پس آن نهفته است را نیز می‌دانند. هر کدام می‌داند که دیگری واقعاً به چه چیزی فکر می‌کند. و هر یک می‌داند که دیگری این را می‌داند: آنها به شدت با یکدیگر حرف می‌زنند، اما هیچکدام فریب نمی‌خورند. هر یک می‌داند که دیگری دروغ می‌گوید، و هر یک می‌داند که دروغ‌هایش در معرض دید است.

هیچ یک از عاشقان در واقع چیزی از دست نمی‌دهند. هر دو درک می‌کنند که واقعاً در ساختمان آینه‌ای و لایه لایه از تلاش‌های فریبکارانه که هر یک به سهم خود آن را ساخته اند، چه می‌گذرد. همه چیز برای آنها شفاف است.

هر دو عاشق از این که عشقشان با دروغ‌های شان آسیبی نبیند، مطمئن هستند. آنها می‌توانند ببینند که به واسطه‌ی تمام دروغ‌هایی که به آنها گفته شده است، و تمام دروغ‌هایی که خودشان گفته‌اند، عشق آنها حتی با دانستن حقیقت زنده می‌ماند.

حدس من این است که صمیمیت مشترک این عاشقان دروغگو، به دلیل تشخیص دروغ‌های یکدیگر و همچنین به دلیل دانستن این که دروغ‌های خودشان با موفقیت موجب فریب نشده است، به طور خاصی عمیق و لذت بخش است. صمیمیت آنها به زوایایی دنج از خودشان سرایت می‌کند که برای پنهان نگه داشتن آن تلاش‌های خاص و بالقوه پرهزینه ای انجام داده‌اند. با وجود همه اینها، آنها می‌بینند که توسط یکدیگر دیده شده‌اند. به گوشه‌های پنهان هر کدام نفوذ شده است. درک هر یک از آنها به این که هر یک هم اشغال کننده و هم در اشغال دیگری است و این نفوذ متقابل دروغ‌هایشان به طرز شگفت انگیزی فریب آنها را به حقیقت عشق سوق داده است، باید فوق العاده خوشمزه باشد.

من معمولاً دروغ را توصیه یا رد نمی‌کنم. در بیشتر موارد، من طرفدار حقیقت هستم. با این وجود، اگر مطمئن هستید که می‌توانید به خودتان در موقعیتی مانند آنچه شکسپیر در غزل خود ترسیم می‌کند، دروغ بگویید، توصیه من به شما این است: آن را دنبال کنید!

همانطور که گفته شد، حقیقت زمانی ارزش ابزاری دارد که، در قطعات جداگانه در نظر گرفته شود. به هر حال، این حقایق خاص و فردی هستند که مفید هستند. ارزش عملگرایانه حقیقت برای مهندس در گزاره‌های مربوط به مواردی مانند استحکام کششی و تنش مواد، برای پزشک در گزاره‌های مربوط به مثلاً شمارش گلبول‌های سفید، برای منجم در توصیف مسیر اجرام آسمانی و غیره آشکار می‌شود.

هیچ یک از این جویندگان و دل‌مشغولان حقیقت لزوماً به حقیقت به معنای دقیق کلمه توجه ندارند. آنها در درجه اول به حقایق مجزا و به استنباطاتی که این حقایق ممکن است پشتیبانی کنند اهمیت می‌دهند. این امر مستلزم آن نیست که آنها به مفاهیم انتزاعی واقعیت یا حقیقت اهمیت دهند. آنها در مورد حقایق مربوط به واقعیاتی که به حوزه خاصی از تحقیق تعلق دارند کنجکاو هستند. کنجکاوی آنها زمانی ارضا می‌شود که مجموعه‌ای از باورهای واقعی

و در نتیجه مفید را در مورد موضوعات خاصی که به آنها علاقه ویژه‌ای دارند به دست آورند.

اما جدا از اظهارات نسبتاً معمولی که قبلاً در مورد ارزش حقایق فردی ارائه کرده‌ام، چه چیزی می‌توان در مورد ارزش خود حقیقت گفت؟ برای شروع، اجازه دهید روشن کنیم وقتی در مورد ارزش خود حقیقت سوال می‌پرسیم، یا وقتی می‌پرسیم چه دلیلی برای اهمیت دادن به حقیقت به معنی دقیق کلمه وجود دارد، در مورد چه صحبت می‌کنیم. در واقع حتی قبل از آن، در وهله‌ی اول ما واقعاً باید معنای ارزش گذاری و اهمیت دادن به حقیقت را روشن کنیم (به طور ملموس و به عنوان یک موضوع عملی). اهمیت دادن به حقیقت، جدا از توجه صرف به کسب و بهره برداری از حقایق خاص، واقعاً به چه منجر می‌شود؟

البته یکی از دلایل این است که، شخصی که به حقیقت اهمیت می‌دهد به تقویت و گسترش درک ما از حقایق خاص، به ویژه حقایقی که به ویژه جالب یا احتمالاً ارزشمند هستند، اهمیت می‌دهد. اهتمام به حقیقت دربردارنده‌ی چیزهای دیگری نیز هست:

- یافتن رضایت و شاید لذت خاص عاشق در شناخت و درک حقایق مهمی که قبلاً ناشناخته یا مبهم بودند؛
- اشتیاق به محافظت از قدرشناسی‌مان از حقایقی که از قبل در اختیار داریم، در برابر تحریف و بی اعتباری؛

- و به طور کلی، تصمیم به این که ترجیح نیرومند و پایدار باورهای واقعی را بر جهل، خطا، شک و ارائه نادرست، تا جایی که بتوانیم در درون جامعه، تشویق کنیم.

دلایل بسیاری وجود دارد که فرض کنیم این خواسته‌های قلبی، بین کسانی که خود را وقف جستجوی حقایق خاص در مورد موضوعات خاص می‌کنند، مشترک هستند. در واقع، یافتن کسی که این خواسته‌ها برای او بی ارزش به نظر برسد، دشوار است.

در هر صورت، اهمیت دادن به حقیقت، نسبت به اهمیت دادن به انباشت حقایق منفرد نقش بسیار متفاوتی در زندگی و فرهنگ ما دارد. این نوع اهمیت دادن عمیق‌تر و کلی‌تر است و زمینه و انگیزه ای برای کنجکاوی در مورد واقعیات و وفادار ماندن مان به اهمیت جستجوگری را فراهم می‌کند. به این دلیل است که ما درک می‌کنیم که حقیقت برای ما مهم است و به جمع‌آوری حقایق اهمیت می‌دهیم.

باید اعتراف کنم که این کمی فراتر از تکرار داستان قبلی‌ام در مورد فایده حقیقت است. با این حال، در اینجا یک داستان اضافی برای گفتن وجود دارد. این یک داستان فلسفی غنی‌تر است که فقط به نیازها و علایق عملی ما مربوط نمی‌شود.

در برخورد با موانعی برای تحقق نیات خود (یعنی با هنگام مواجهه با موانع اجرای اراده خود) ما می‌آموزیم که ما موجوداتی مجزا در جهان بوده و

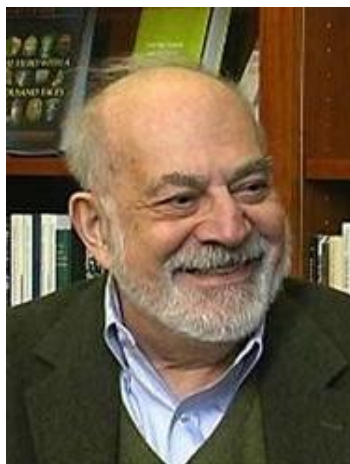
از آنچه غیر از خودمان است متمایز هستیم. وقتی جنبه‌های خاصی از تجربه ما تسلیم خواسته‌های ما نمی‌شود، هنگامی که آنها برعکس، تسلیم‌ناپذیر بوده و حتی با منافع ما دشمنی می‌کنند، برای ما روشن می‌شود که آنها بخشی از خود ما نیستند. ما تشخیص می‌دهیم که آنها تحت کنترل مستقیم و فوری ما نیستند. در عوض، آشکار می‌شود که آنها مستقل از ما هستند. این خاستگاه مفهوم ما از واقعیت است، که اساساً مفهومی است از آنچه ما را محدود می‌کند؛ چیزی است که نمی‌توانیم صرفاً با حرکت اراده خود تغییر داده یا کنترل کنیم.

هرچه با جزئیات بیشتری یاد می‌گیریم که چگونه محدود هستیم، و محدودیت‌هایمان چیست، از این طریق مرزهای خود را مشخص می‌کنیم و بنابراین شکل خود را تشخیص می‌دهیم. ما یاد می‌گیریم که چه کارهایی را می‌توانیم و چه کاری نمی‌توانیم انجام دهیم، و انواع تلاش‌هایی را یاد می‌گیریم که باید انجام دهیم تا آنچه را که واقعاً برای ما ممکن است به انجام برسانیم. ما توانایی‌ها و آسیب‌پذیری‌های خود را می‌شناسیم. این نه تنها به ما حس قوی‌تری از جدا بودن مان می‌دهد. بلکه برایمان نوع خاصی از «وجود»ی که هستیم را تعریف می‌کند.

بنابراین، شناخت و درک ما از هویت خود ناشی از (و به طور کامل وابسته به) درک ما از واقعیتی است که به طور قطعی مستقل از خودمان است. به عبارت دیگر، درک ما از هویت خود وابسته و ناشی از درک این موضوع است که حقایق و واقعیاتی وجود دارد که نمی‌توانیم به اعمال کنترل مستقیم یا فوری روی آنها امیدوار باشیم. اگر چنین حقایق یا حقایقی وجود نداشت، اگر جهان

همواره و بدون مقاومت به آن چیزی تبدیل می‌شد که ما دوست داشته یا آرزو داریم باشد، ما نمی‌توانستیم خود را از آنچه غیر از خودمان است متمایز کنیم و هیچ احساسی از آن چیز ویژه‌ای که خودمان هستیم، نداشتیم. تنها از طریق شناخت دنیایی از شواهد، حقایق و واقعیات سرسختانه مستقل است که می‌توانیم خود را موجوداتی متمایز از دیگران بشناسیم و ماهیت خاص هویت خود را بیان کنیم.

پس چگونه می‌توانیم اهمیت تکیه بر شواهد و واقعیت را جدی بگیریم؟
چگونه می‌توانیم به حقیقت اهمیت ندهیم؟
نمی‌توانیم.



یادداشتی در مورد نویسنده

هری گوردون فرانکفورت استاد بازنشسته فلسفه در دانشگاه پرینستون
است. کتاب‌های او عبارتند از:

- درباب حرف مفت؛
 - دلایل عشق؛
 - ضرورت، اراده، و عشق؛
 - اهمیت آنچه که ما به آن اهمیت می‌دهیم؛
 - شیاطین، رویاپردازان و دیوانه‌ها
- او در پرینستون، نیوجرسی زندگی می‌کند.